

گزارش اسارت یکی از نیروهای شرکت کننده در عملیات والفجر مقدماتی

اشاره عملیات والفجر مقدماتی یکی از عملیاتهای گسترده سپاه بود که با هدف تصرف منطقه شمالی هورالعظیم و رسیدن به شهر عماره و قطع جاده آن به بصره در تاریخ ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ آغاز و تا چهار روز ادامه داشت. در ابتدا نیروی زمینی تازه تاسیس سپاه توانست با شکستن خطوط پی در پی ارتش عراق به عمق مواضع آنها نفوذ کند، اما بر اثر مقاومت شدید دشمن و وجود برخی ناهماهنگی در بین محورها، نیروهای خودی ناگزیر به عقب نشینی به مواضع قبلی خود شدند. به هنگام عقب نشینی جنازه برخی از مجروحین در میدان نبرد باقی ماند و امکان بازگرداندن آنها وجود نداشت.

سند زیر سرگذشت یکی از رزمندگان مجروح لشکر ۲۷ حضرت رسول (ص) به نام جعفر ربیعی است که به دلیل مجروح شدن در میدان نبرد باقی مانده و مشاهدات و احساسات خود و برخورد همزمان و نیز نیروهای عراقی را با وی طی پنج روز پس از عملیات به شیوایی هرچه تمامتر ترسیم کرده است.

برادر ربیعی در سال ۱۳۶۴ در قالب مبادله اسرای مجروح بین دو کشور به میهن اسلامی بازگشت تا مظلومیت رزمندگان و ستم دشمنان را به تصویر بکشد. فصلنامه نگین ایران ضمن آرزوی سلامتی و سربلندی برای این رزمنده دلاور، به منظور انعکاس پایمردی‌ها و حماسه‌های رزمندگان اسلام طی جنگ هشت‌ساله خاطرات این آزاده عزیز را با ویراستاری مختصری تقدیم می‌کند.

عراقیها به سیمهای ارتباطی تلفن برخورد کردیم. فوراً سیم را قطع کردم، مجدداً به راه خود ادامه دادیم. بعد از طی چند متر ناگهان، یک مین منور در برخورد با پای یکی از بچه‌ها روشن شد و همه زمین گیر شدند. عراقیها به محض روشن شدن این منور تیراندازی خود را آغاز کردند. تمامی تیرها در اطراف بچه‌ها به خاک می‌نشست. بعد از کم شدن حجم آتش عراقیها، مجدداً به راه خود ادامه دادیم. پس از گذشت چند لحظه، صدای انفجار شدیدی همه را مات و مبهوت کرد. در یک لحظه، متوجه شدیم که تعدادی از بچه‌ها بر اثر انفجار مین در خون خود می‌غلطند. یکی با صدای بلند شهادتین می‌گفت و دیگری به پیشگاه ابا عبد... (ع) عرض ادب می‌کرد (السلام علیک یا ابا عبدالله)، سه، چهار نفر نیز گویی از مدت‌ها پیش، در خواب عمیقی فرو رفته بودند، همه

روز یکشنبه ۱۳۶۱/۱۱/۱۷ پس از حدود سه ماه توقف در انجام دادن عملیات علیه عراق به قصد تصرف شهر العماره، عملیات والفجر مقدماتی آغاز شد. با گرگ و میش شدن هوا، ساعت ۱۸:۰۰، به سمت هدفهای از پیش تعیین شده حرکت کردیم. شهید بهمن نجفی (معاون تیپ عمار) آخرین نفری بود که با او خداحافظی کردم. با آغاز حرکت ما (سه گردان از لشکر محمدرسول... (ص) و سه گردان از لشکر عاشورا) و تاریک شدن هوا، طبق معمول، عراقیها از شدت وحشت، بدون وقفه، منور می‌زدند و آسمان منطقه را روشن نگه می‌داشتند. بعد از طی مسیری در حدود ۲۵ کیلومتر در عمق خاک عراق به آسانی می‌توانستیم تردد خودروها و تانکهای عراقی را روی جاده مشاهده کنیم. ساعت ۲۳:۰۰، در ادامه حرکت خود به طرف مواضع

العاده شدید دستهایم مرا از خود بی خود کرد، اما کم کم، متوجه شدم که از شهادت خبری نیست و تنها از ناحیه دستها و پاهایم مجروح شده‌ام. فوراً، یکی از دوستان (شهید محمود مرادی) که دوره آموزش سپاه را با هم طی کرده بودیم، خودش را به بالای سر من رساند. فکر می‌کرد من در حال شهادت هستم. پیشنهاد کمک کرد و گفت: «چه کاری از دست من برمی‌آید برای انجام دهم». در پاسخش گفتم: «فقط بند حمایلم را باز کن تا مقداری سبک شوم». فوراً، این کار را انجام داد. سپس، به من گفت: «جعفرجان هر درخواستی داری بکن، فقط از من آب نخواه». من در حالی که در سوزش و درد شدیدی غوطه‌ور بودم، در پاسخش گفتم: «من از تو آب نخواستم». بعد از مدت کوتاهی، متوجه شدم همه زمین گیر شده و با پیش آمدن این وضعیت خود را باخته‌اند، یکی از دلایل این حالت شهید شدن یکی از بچه‌های اطلاعات و عملیات به نام محمد راحت بود. وی مسئول راهنمایی گردانها تا رسیدن به مواضع دشمن بود که با انفجار همین مین به شهادت رسیده بود. با اینکه ده دقیقه از مجروح شدن ما گذشته بود، هنوز هیچ امدادگری برای بستن زخمهایمان نیامده بود. دلیل این امر شوک روحی‌ای بود که به بچه‌های ما وارد شده بود. بالاخره، پس از مدتی، یک امدادگر بالای سر ما آمد. به علت وخامت حال شهید راحت نخست، به سراغ ایشان رفت. چند ثانیه‌ای نگذشته بود که بالای سر من آمد. به او گفتم: «راحت را پانسماں کردی». گفت: «او شهید شد». پس از پانسماں زخمهای من، به سراغ یکی دیگر از بچه‌ها رفت که همراه من طناب می‌کشید. پای وی را نیز که ترکش خورده بود، پانسماں کرد. بعد از پایان کار امدادگر، متوجه شدم که باز هم همه زمین گیر شده‌اند و هیچ کس از جای خود حرکت نمی‌کند. هنگامی که دلپش را پرسیدم معلوم شد که قطب نما گم شده است. قطب نما در دست شهید راحت بود و هنگام اصابت ترکش بر بدنش قطب نما از دستش پرت شد و به علت تاریکی شب، کسی نمی‌توانست محل آن را پیدا کند.

سرانجام، حدود بیست دقیقه بعد، برادران موفق شدند، قطب نما را پیدا کنند و آماده حرکت شوند. در تمام این مدت، از شدت درد و سوزش زخمهایم از خود بی خود شده بودم. هر کس که بالای سر من یا دیگر همراهان می‌آمد، می‌کشید به ماروحیه بدهد. همه آنها می‌گفتند که به محض روشن شدن هوا به پشت خط منتقلمان خواهند کرد. این در حالی بود که تصور نمی‌کردم، حتی یک ساعت

در عین ناباوری متوجه شدیم که در میدان مین دشمن قرار گرفته‌ایم، این درحالی بود که عراقیها متوجه حضور ما نشده بودند و تنها گاهی، به طور پراکنده، تیراندازی می‌کردند. برحسب وظیفه‌ای که به عنوان تخریبچی به عهده‌ام بود، مأمور پیدا کردن مینها و خنثی کردن آنها شدم. آن شب ۱۸ بهمن ماه بود و تا آن ساعت، هیچ خبری از نور مهتاب نبود. تاریکی مطلق دشت را فرا گرفته بود و تنها منورهای عراق بود که هر از چند گاهی، در فاصله‌ای دور از ما شلیک می‌شدند و آسمان منطقه را روشن می‌کردند. در همان لحظه‌ها، هزاران اندیشه به فکرم خطور می‌کرد در مورد دشمن رویه‌روی ما، در مورد آینده، در مورد موفقیت در کار و ذکر خداوند تبارک و تعالی بالاترین و بهترین آرامش بخش در آن لحظات بود. ذکر معصومین علیهم‌السلام نیز به من امید می‌داد. این بیان امام [ره] که فرموده بودند: «شهیدان در شبهای حمله ناظر بر اعمال شما می‌باشند»، در آن لحظات، استواری خاصی به من می‌بخشید. با این دلگرمیها کار خود را آغاز کردم. آستین دست چپم را بالا زدم تا در برخورد با سیمهای کششی راحت تر بتوانم آن را تشخیص دهم و با دست راست نیز در تاریکی به دنبال مینهای فشاری می‌گشتم. چند لحظه نگذشته بود که شبی را احساس کردم. با دقت بیشتر متوجه شدم که سیم مینهای کششی است. شکر خدا را به جا آوردم و کار خنثی سازی آنها را آغاز کردم. به علت اشتباه راهنما در عرض میدان مین وارد شده بودیم، به همین دلیل مجبور بودیم. مینهای زیادی را خنثی کنیم. سرانجام، پس از خنثی کردن تعدادی از آنها، به جاده‌ای که به مقر دشمن منتهی می‌شد، برخورد کردیم. بعد از عبور از جاده به میدان جدیدی در ادامه همان میدان پیشین برخورد کردیم؛ بنابراین، دوباره مینها را خنثی کردم. یک نفر نیروی کمکی نیز همراه من به کشیدن طناب سفید رنگی در میدان مشغول بود. کار به سرعت پیش می‌رفت، تقریباً، به آخر میدان مین رسیده بودم، همچنان که مینها را خنثی می‌کردیم، احساس خستگی می‌کردم. چند ثانیه‌ای استراحت کردم و سپس، کار را ادامه دادم. به محض خم شدن روی مین و نزدیک شدن دستهایم بدان، متوجه نور شدیدی شدم که مرا به عقب پرتاب کرد. متوجه انفجار مین مقابلم شدم. پس از برخورد محکم با زمین همه چیز را تمام شده دانستم و احساس کردم که روح از بدنم جدا شده است؛ بنابراین، شهادتین را بر زبانم جاری و ذهنم را متوجه ابا عبدا... (ع) کردم و ذکر آن بزرگوار را بر زبان راندم. نخست، درد فوق

نیروهایش کاملاً، تسلط دارد. با گذشت زمان و روشن شدن هوا، نیروهای بیشتری عقب‌نشینی کردند. حالا، دیگر روشنایی صبح کاملاً همه جا را روشن کرده بود. در این هنگام، برادران لشکر محمد رسول... (ص) نیز در حال عقب‌نشینی بودند. البته، عقب‌نشینی آنها کاملاً نامنظم انجام می‌شد. مجروحان نیز همچنان، آنها را صدا می‌زدند، اما بی‌نتیجه بود. در همین هنگام، متوجه شدم که سه تن از دوستانم به طرف من می‌آیند (شهید محسن حباب‌پور، شهید سید حسین برقیعی و موسی عبدلی)، ناخودآگاه، محسن را صدا زدم. هر سه نفر به طرفم آمدند به آنها گفتم: «پاهایم مجروح شده و توانایی حرکت ندارم». آنها گفتند: «روی دوش حملت می‌کنیم» و بدون فوت وقت کار خود را آغاز کردند، به محض اینکه بر دوش محسن قرار گرفتم، متوجه شکستگی پای راستم از زیر زانو شدم، درد شدیدی تمام بدنم را فراگرفت آن دو نفر پاهایم را برای جلوگیری از تکانهای شدید گرفتند و مرا حرکت دادند، به علت نرمی خاک منطقه، که پوشیده از رمل بود و ضعف بدنی شدید محسن، چندین مرتبه بر زمین افتادیم. به ناچار، محسن جای خود را با سید حسین عوض کرد و او نیز به همین نحو چندین بار مرا زمین زد. خستگی زیاد بیچه‌ها، اجازه حمل کسی را به آنها نمی‌داد، دشمن نیز که در این هنگام، متوجه

بتوانم با آن زخمها دوام بیاورم، حتی شنیدن این حرف نیز برایم سخت بود. سرانجام، بیچه‌ها تعدادی از مجروحان را که شاید پنج تا شش نفر بودیم، در یک محل جمع کردند و با وعده روشن شدن هوا و انتقال ما به پشت خط، مجدداً حرکت خود را از آن نقطه آغاز کردند. زمان به کندی می‌گذشت و هر لحظه درد بیشتری را احساس می‌کردم. حالا، دیگر کمتر متوجه وقایع اطرافم بودم و تنها عبور سریع نیروهای خودی را به سوی مواضع دشمن می‌دیدم. هرچه زمان می‌گذشت، بی‌هوشیهای ممتد مرا از وقایعی که در اطرافم می‌گذشت، کاملاً، بی‌خبر می‌کرد. رفته رفته، شب به پایان رسید. در همین هنگام، متوجه شدم عده‌ای از نیروهای خودی در حال بازگشت از مسیری‌اند که نیروهایمان به طرف دشمن رفته بودند. با نزدیک‌تر شدن آنها معلوم شد که از برادران لشکر عاشورا می‌باشند و در حال عقب‌نشینی‌اند. مجروحانی که در اطراف من قرار داشتند، رزمندگان را صدا می‌زدند تا شاید آنها [مجروحان] را به عقب انتقال دهند، اما هیچ‌یک از فریادها سودی در برداشت؛ زیرا، موقعیت منطقه و خستگی مفرط نیروهای عمل‌کننده و همچنین، وضعیت روحی‌شان امکان هرگونه کمک کردن به دیگری را از آنها سلب کرده بود. از حال و هوای منطقه عقب‌نشینی معلوم بود که فرمانده نیروها بر



سرانجام از دید من ناپدید شدند. حالا، دیگر همه عقب‌نشینی کرده بودند و من تنها تعداد بیست تا سی نفر شهید و ناله تعدادی از برادران مجروح را مشاهده می‌کردم و می‌شنیدم. حالا، دیگر خبری از نیروهای خودی نبود، تنها هر چند ساعت یکبار، یک یا دو نفر که از بقیه عقب افتاده بودند، در منطقه مشاهده می‌شدند. دیگر از آن آتش سنگین نیز خبری نبود، تنها گاهی آتش توپخانه حالم را دگرگون می‌کرد یا توپها در اطراف منفجر می‌شدند، کم‌کم، دیگر هیچ احساسی نسبت به این انفجارها نداشتم و شب رفته رفته فرا می‌رسید.

تاریکی بر همه جا حاکم شده بود و تنها گاهی منوره‌های عراقیها منطقه را روشن می‌کرد. پای راستم همچنان به شدت درد می‌کرد. در این لحظه، ناگهان، صدای آرام صحبت دو نفر در مورد منطقه مرا به خود آورد. دقت کردم، خودی بودند یک نفرشان زخمی بود و دیگری زیر بغل او را گرفته بود. مردد بودند که از میدان مین عبور کنند یا نه. با صدای ضعیفی صدایشان کردم. برادران مضطرب شدند، فکر کردند عراقی‌ام. گفتم: «برادر ایرانی‌ام، نترسید». آهسته، جلو آمدند، خودم را نشانشان دادم. آرام شدند. یکی از آنها با صدای آرامی گفت: «ترسیدیم». گفتم: «میدانم برای همین گفتم ایرانی هستم». گفت: «چرا اینجا افتاده‌ای؟» گفتم: «نمی‌توانم راه بروم». پرسید: «چرا بچه‌ها تو را به عقب نبردند؟» پاسخ دادم: «شرایط طوری بود که این امکان برایشان وجود نداشت». او گفت: «چه کاری از دست من برمی‌آید برای انجام دهم؟» گفتم: «هیچ». پرسید: «آب و غذا داری؟» گفتم: «دارم، ولی نمی‌توانم بخورم». فوراً، یک کنسرو و یک کمپوت باز کرد و نیمی از آن را به من خوراند و نیمی دیگرش را هم در اختیار دوست مجروحش قرار داد. من نیز مسیر میدان مین را نشانشان دادم و اطلاعاتی نیز درمورد وضعیت منطقه به آنها گفتم. پس از پایان صحبت‌هایمان، آنها در حالی که به من روحیه و وعده کمک‌رسانی را می‌دادند، خداحافظی کردند و به راهشان ادامه دادند. بار دیگر، با رفتن این دو نفر در جوار تعدادی از شهیدان تنها ماندم.

درد شدید و سرما مرا از خود بی‌خود کرده بود. از آنجا که لباس‌هایم را نیز برای پانسمان کردن دست و پایم پاره کرده بودند، مقاومت خود را در مقابل سرما از دست داده بودم. شب دوم را هم مانند شب نخست، در حالی که مدام در حال خواب و بیداری به هوش می‌آمدم و دو مرتبه بی‌هوش می‌شدم، پشت سر گذاشتم. رفته رفته، احساس کردم سپیده

پراکنده‌گی نیروها و عدم فرماندهی صحیح و نیز خستگی مفرط نیروها شده بود، لحظه‌ای مهلت نمی‌داد و با سلاحهای مختلف، از جمله دوشکا همه را زیر آتش گرفته بود و مدام بر تلفات ما می‌افزود. حجم آتش دشمن آن قدر سنگین بود که به سختی می‌شد از زیر آن خارج شد؛ بنابراین، در همان لحظه، به دوستانم گفتم مرا به زمین بگذارند، اما آنها خودداری کردند. مطمئن بودم که با حمل مجروح آن هم با توجه به وضعیت محل، عبور آنها نیز از زیر چنین آتشی ناممکن خواهد بود؛ بنابراین، خیلی مصمم از آنها خواستم در کنار بومه‌ای مرا به زمین بگذارند. آنها در مقابل اصرارم تسلیم شدند. درد همچنان، تمام وجودم را دربر گرفته بود، از آنها خواستم مرا ترک کنند، اما آنها باز هم خودداری کردند. سپس، از آنها درخواست کردم تمامی مدارکم را از جیبم خارج کنند و همراه خود ببرند. سید حسین که مسئول تعاون گردان‌هایمان، بود این کار را انجام داد. این بار جدی‌تر از آنها خواهش کردم که به حرکت خود ادامه دهند. اشک در چشم‌هایشان حلقه زد. بغض اجازه صحبت کردن به آنها نمی‌داد. بعد از چند لحظه درنگ، با آنها روبوسی و خداحافظی کردم. برخاستند و به حرکت خود ادامه دادند. پی در پی، به پشت سر خود نگاه می‌کردند و مأیوسانه به راهشان ادامه می‌دادند تا اینکه



تمامی منطقه را آزاد کنند و مرا از این وضع نجات دهند. این بود که تصمیم گرفتم مانند یک جنازه بی حرکت باشم، از حرکت دستهایشان که به طور مرتب در حال نشان دادن مواضع ما بودند، فهمیدم که از نیروهای اطلاعات و عملیات اند. لحظه‌ها به کندی می‌گذشت. مواظب بودم که حرکتی نکنم تا آنها متوجه من یا زنده بودنم بشوند. البته، احتمال می‌دادم که مرا دیده باشند. البته، احتمالاً آنها فکر می‌کردند که من زنده نیستم؛ زیرا، جنازه‌های نسبتاً زیادی در اطرافم بود که طبیعتاً، هر کس که می‌خواست از طرف مواضع عراقیها به میدان مین وارد شود، با جنازه‌ها برخورد می‌کرد. در هر حال، بعد از گذشت چند دقیقه، آن دو نفر بدون اینکه متوجه من شوند، از جای خود برخاستند و به طرف سنگ‌هایشان بازگشتند. با رفتن آنها، نفس عمیقی کشیدم و خدا را شکر کردم که مصداق آیه مبارکه قرآن وجعلنا من بین ایدیهم سداً و من خلفهم سداً فاعشیناهم فهم لایبصرون را برایم محقق کرد. شب سوم را نیز همانند دو شب پیش با تحمل دردهای ناشی از زخم و تشنگی شدید گذراندم. در صبح روز چهارم، از تشنگی به علفهای هرزی که در منطقه وجود داشت و از شدت سرمای شب روی آنها شبنم نشسته بود، رو آوردم، اما این مقدار حتی نمی‌توانست لپهای خشک مرا ترکند تا چه رسد به رفع عطش. رفته رفته،



صبح در حال دمیدن است. تصمیم گرفتم نماز صبح را در همان وضعیت بخوانم. به محض گفتن بسم... الرحمن الرحیم به خودم آمدم و دیدم آفتاب وسط آسمان است، باز هم از هوش رفته بودم. احساس تشنگی شدیدی می‌کردم. تمام وجودم در عطش قطره‌ای آب بود، اما نمی‌توانستم کاری کنم. در عالم رؤیا و کابوس، دوستان هم‌رزم را می‌دیدم و از آنها طلب آب می‌کردم و آنها می‌گفتند: «طاعت بیاور برای آب می‌آوریم». البته، در آن لحظه‌ها، به کابوس بودن موضوع آگاه نبودم و فکر می‌کردم این جریانها در عالم حقیقت است. در هر حال، روز دوم را هم با هر وضعیتی بود، پشت سر گذاشتم. در این روز، دو عامل آرامش منطقه و سکوت آن را بر هم می‌زد. یکی صدای انفجار توپهای توپخانه خودی بود که در اطراف منفجر می‌شد و دیگری فریادهای درآورد و جان‌گداز یکی از بچه‌های رزمنده بود که از فاصله پنجاه متری از پشت یک تپه رملی بلند بود و مدام، آب درخواست می‌کرد. پس از چندین مرتبه فریاد زدن که از دسترسی به آب ناامید شد، فریاد برآورد: «مرگ بر صدام». از بعدازظهر روز دوم، دیگر صدایی از او بلند نشد. من هرگز متوجه نشدم که چه بر سر او آمد، اما از ضعف شدیدی که در فریادهای او بود، احتمال دادم که به رحمت حق پیوسته باشد. در تمام لحظه‌هایی که او فریاد می‌زد، من با تمام وجود دلم می‌خواست خودم را به او می‌رساندم، شاید که می‌توانستم مرهمی بر تنهایی و مظلومیت او باشم، اما من حتی نمی‌توانستم با صدای خودم او را متوجه حضورم کنم، تا چه رسد به اینکه خودم را به او رسانم. شب سوم با تمام سختی و سرمای در پیش بود. فکر می‌کنم نیمه‌های شب بود که صدای صحبت کردن دو نفر با هم، سکوت منطقه و آرامش مرا برهم زد تا به خودم آمدم، متوجه شدم دو نفر در فاصله یک متری من پشت بوته‌ای روی زمین نشسته‌اند و صحبت می‌کنند. نفس در سینه‌ام حبس شده بود، ترس تمام وجودم را فرا گرفته بود، نمی‌دانستم باید چه کار کنم. در آن لحظه‌ها، به مرده بیشتر شبیه بودم تا مجروح. آنها به زبان عربی با یکدیگر صحبت می‌کردند. نفسم در نمی‌آمد. برای یک لحظه، این فکر به مغزم خطور کرد که از آنها کمک بخواهم، اما ناگهان پشیمان شدم. با وحشی‌گریهایی که از دشمن در زمان اشغال شهرهای کشورمان دیده بودم، مگر می‌توانستم به کمک آنها امیدوار باشم. از آن گذشته، هزار بار، مردن با چنین حالی بهتر از این بود که از آنها درخواست کمک کنم. از طرف دیگر نیز، امیدوار بودم که بچه‌های رزمنده در ادامه مراحل بعدی عملیات بتوانند

آفتاب به وسط آسمان رسید. تصمیم گرفتم به هر قیمتی، خودم را به بالای سر جنازه‌ای که در سه متری ام افتاده بود برسانم. امید داشتم که در قمقمه‌ای که به فانسقه‌اش بسته شده بود، آب داشته باشد. با نام خدا خودم را به آن سمت کشاندم. با هر تکانی که به خود می‌دادم، احساس می‌کردم آسمان با همه بزرگی‌اش به دور سرم می‌گردد و گویی می‌خواهم از یک ارتفاع بسیار بلند به پایین آن پرت شوم. ترس تمام وجودم را می‌گرفت. بعد از چند لحظه مکث و پیدا کردن آرامش نسبی درد پاهایم، حرکت بعدی را انجام می‌دادم. گاهی اوقات بعد از هر حرکتی برای مدتی بی‌هوش می‌شدم و دوباره به هوش می‌آمدم. سرانجام، با هر مشقتی بود خود را به جنازه رساندم و با دندان قمقمه را از جای خود بیرون آوردم و با قرار دادن آن بین دو ساعدم، آن را با دندانم باز کردم، به محض اینکه خواستم قمقمه را به دهانم نزدیک کنم، از دستم بر زمین افتاد و آب آن بر زمین جاری شد. حسرت آب از دست داده شده تمام وجودم را گرفت. هنگامی که مجدداً قمقمه را برداشتم، چند قطره‌ای آب بیشتر در آن نمانده بود. در هر حال، آن را سرکشیدم. این مقدار آب به هیچ عنوان، برای رفع عطشم کافی نبود، تصمیم گرفتم خودم را به جنازه بعدی که در یک متری ام بود، برسانم. با هر زحمتی بود این کار را انجام دادم. این بار با احتیاط آن را به دهانم نزدیک کردم. از فرط تشنگی، تمام آب قمقمه را یکسر سرکشیدم، اما پس از چند لحظه، احساس کردم که نه تنها عطشم رفع نشده است، بلکه تشنه‌تر شده‌ام. در هر حال، خودم را به جنازه سوم رساندم، اما در قمقمه او آب نبود. دیگر نای حرکت کردن نداشتم. آفتاب در حال غروب کردن بود. تعجب می‌کردم که چطور با این مقدار حرکت در روز روشن عراقیها متوجه حضور من در نزدیکی خودشان نمی‌شدند. خواستم به محل قبلی خودم در پشت بوته برگردم. هوا کاملاً تاریک شده بود که باز هم از شدت خستگی و تشنگی، از هوش رفتم. شاید نیمه‌های شب بود که از شدت درد و تشنگی به هوش آمدم و پس از چند لحظه، مجدداً از هوش رفتم. شب چهارم نیز گذشت روز پنجم را در پیش رو داشتم. با وضعیتی که برایم پیش آمده بود، دیگر حتی یک درصد به زنده ماندن یا رسیدن بچه‌های رزمنده امید نداشتم. مونس تنهایی من در آن لحظه‌ها، یاد خدا (الابدکرالله تطمئن القلوب) و ائمه اطهار(ع) بود که به من آرامش می‌داد به این فکر بودم که عالم بعد از مرگ چه حالتی دارد. دوزخ به چه شکلی است و خلاصه در این افکار غرق بودم. صبح روز ۲۲ بهمن ماه بعد از یک بی‌هوشی نسبتاً

طولانی به محض اینکه چشمهایم را باز کردم، متوجه شدم دور تا دورم چند نفر سرباز با کلاههای قرمز ایستاده‌اند تا چشم آنها به من افتاد و کوچک‌ترین حرکت جزئی مرا دیدند، به داد و بیداد پرداختند. نمی‌دانستم چه می‌گویند تنها متوجه شدم که از زنده بودن من تعجب کرده‌اند و با داد و بیداد سربازهای دیگر را دارند صدا می‌کنند. همه دور من جمع شدند. یک لحظه به خودم آمدم و متوجه شدم که آنها سربازان عراقی‌اند. درد زخمها و تشنگی شدید یک طرف، دیدن سربازهای عراقی طرف دیگر، دردهایم فراموش شده بود. در همان حال، دستپاچه بودم و ترس تمام وجودم را گرفته بود. می‌دانستم که با دشمن درنده طرفم. با چشمهایم یکایک آنان را که بر بالای سرم ایستاده بودند، کنترل کردم. نمی‌دانستم چه خواهند کرد. فکر کردم که نخستین اقدام آنان گرفتن اطلاعات لازم درباره مواضع و اهداف نیروهای ما خواهد بود یا اینکه عملیات در چند مرحله انجام خواهد شد و قرار است تا کجا پیشروی شود. سپس، نام فرماندهان را خواهند پرسید و یا اینکه هر اطلاعاتی را که نیاز داشته باشند که بتوانند از یک نیروی دشمن بگیرند، خواهند گرفت و بعد از آن مرا خواهند کشت. از همان لحظه، احساس کردم که نحوه مبارزه را باید عوض کنم تا آن زمان که با سلاح گرم می‌جنگیدیم، می‌دانستم که باید قلب دشمنان ملت و اسلام را نشانه بگیرم، اما حالا چه باید بکنم؟ ضرورت تغییر روش را فهمیده بودم، اما نحوه اجرای آن را نمی‌دانستم. در همین افکار بودم که یک گروهبان عراقی بالای سرم نشست و گفت: «لاتخف لاتخف». فهمیدم که می‌گوید: «نترس». سپس، با زبان دست و پا شکسته‌ای واژه‌هایی نیمه عربی و فارسی گفت: «اسم من احمد کربلایی است، اسم تو چیست؟» با ضعف گفتم: «جعفر ربیعی» او گفت: «نترس ماشین می‌آوریم تو را برای معالجه به بغداد می‌بریم». آنها دائماً با زبان عربی با من صحبت می‌کردند، اما متوجه حرفهایشان نمی‌شدم. بعد از حدود یک ربع ساعت برانکاردی آوردند و مرا از لابه‌لای مواضع و انبوه سیمهای خاردار به طرف سنگرهای خود بردند. در حالی که از معبرهای آنها به سختی می‌گذشتیم، به ارزش حماسه و ایثار رزمندگانمان پی بردم که چگونه در دل شب و تاریکی مطلق همچون صاعقه بر بالای سر دشمن قرار می‌گیرند و با عبور از آن همه موانع تعجب همه جهانیان را باعث می‌شوند. در هر حال، در کنار سنگر اجتماعیشان مرا روی زمین قرار دادند. عراقیهای دیگر که در آنجا بودند، با تعجب به دورم جمع شدند. هر یک می‌کوشید چیزی به من بگویند، اما

بالگردی توجه من و آنها را به خود جلب کرد. بعد از چند لحظه بالگرد بر بالای سرمان ظاهر شد و در چند متری ما فرود آمد. حدود ده نفر از آن پیاده شدند. نمی دانستم آنها چه کسانی اند، تنها توانستم متوجه شوم که یکی از آنان از مقامات بلندپایه ارتش است؛ چرا که همراهان وی و سربازان به او احترام گذاشتند. دو نفر نیز به عنوان فیلم بردار همراه او بودند. با پیاده شدن سرنشینان بالگرد تمامی سربازان عراقی - سودانی مستقر در آن سنگر به دور آنان جمع شدند. نخستین چیزی که توجه تازه واردان را جلب کرد، پیکر نیمه جان من بود که مانند مرده ای روی برانکارد افتاده بودم. از حرکات دست گروهبانی که در آنجا مسئولیت داشت، معلوم بود که نحوه اسارت گرفتن من در میدان مین برای آن افسر ارشد توضیح می دهد. بعد از چند لحظه، همگی به دورم جمع شدند، آن افسر پرسید: «آیا مردم عراق مسلمان اند یا کافر؟» گفتم: «مسلمان». پرسید: «پس چرا [امام] خمینی می گوید مردم عراق کافرند». گفتم: «این را نگفته است». گفت: «پس چه گفته است؟» سکوت کردم و پاسخ ندادم.

فیلم بردار از او اجازه گرفت تا بتواند فیلمی از من تهیه کند، برای یک لحظه به ذهنم خطور کرد که این خوش رفتاری مقدمه ای برای کار تبلیغاتی و تهیه فیلم بوده است. به محض آغاز کار فیلمبرداری به بهانه درد کشیدن روی خود را از دوربین برگرداندم، فیلمبرداری به همراه حرکت صورتم محل خود را تغییر داد تا بتواند بهتر فیلم بگیرد. باز هم در خلاف حرکت فیلمبرداری صورتم را برگرداندم. همه متوجه شدند که می خواهم با زیرکی از گرفته شدن فیلم از چهره ام خودداری کنم، فیلمبرداری عصبانی شد و کار خود را قطع کرد و به عربی مطلبی گفت که متوجه نشدم. ناگهان، دیدم یکی از سربازان با عصبانیت به طرفم آمد و محکم با پوتین به سرو صورتم زد و با لحن تند و بلندی صحبت کرد. هنگامی که دید واکنش از خود نشان ندادم. بالای سرم نشست و با مشت بر دهانم زد. دانستم که به دلیل روبرگرداندم از دوربین است. باز هم به همان حالت باقی ماندم. فیلمبرداری مجدداً، کار خود را آغاز کرد و از زاویه های مختلف از من و کسانی که در آنجا ایستاده بودند، فیلم گرفت. پس از پایان کار، فرمانده ارشد با همراهان برای دیدن وضعیت میدانهای مینشان و وضعیت مینها به طرف مواضع ما به راه افتادند. با رفتن آنها سربازان عراقی - سودانی که از دستم عصبانی شده بودند، به اذیت و آزار من پرداختند. هر یک از آنها می کوشیدند به نوعی با زدن مشت و لگد مرا اذیت کنند. در هر حال، بعد از گذشت

متوجه نمی شدم. در بین آنها، افراد سیاه چرده ای وجود داشتند که با رنگ چهره کاملاً سیاه بیشتر به افریقاییان شبیه بودند، تا ساکنان کشور عراق یا کشورهای جنوب غربی آسیا. در هر صورت، کنجکاویم تحریک شد و از آنها پرسیدم که اهل کدام کشورند. یکی از آنها گفت اهل سودان، بالحنی حاکی از تحقیر گفتم: «جعفر نمیری». گفت: «آری». در نخستین ساعت، لحظه ای از بالای سرم دور نمی شدند. وجود یک اسیر برای آنها تازگی داشت. یکی از آنها پرسید: «عضو سپاه پاسداران (حرس [امام] خمینی) هستی؟» در پاسخ گفتم: «نه من بسیجی ام». معنی بسیج را نمی دانست با هر زحمتی بود، معنی بسیج را به او فهماندم، بعد در مورد یگان رزمی ام پرسید. گفتم: «عضو لشکر محمد رسول... (ص) می باشم». از این نام خیلی تعجب کرده بودند. احساس کردم با توجه به تبلیغاتی که علیه ما صورت گرفته بود، شنیدن این نام برایش خیلی تازگی داشت. گفتم: «نام لشکرها ما همه از نامه های ائمه (ع) نشئت گرفته است، مانند لشکر علی ابن ابی طالب (ع) لشکر امام حسین (ع)، لشکر ولی عصر (عج)». هر لحظه بر تعجبشان افزوده می شد یکی از سربازان گفت: «مگر مردم ایران مسلمان اند که این نامها را روی لشکرها خود گذاشته اند؟» در پاسخش گفتم: «نه تنها مسلمان هستند، بلکه، با توکل بر خدا و کمک ائمه، توانستند شما را از خاکشان بیرون کنند». سرباز گفت: «شما جنگ را آغاز کردید». گفتم: «ما دفاع کردیم». او گفت: «شما الان در خاک ما می باشید». گفتم: «برای دفاع از خودمان است، وطنمان را می خواهیم». از این حرفهایم زیاد خوشش نمی آمد. من نیز ساده لوحانه، برای لحظه هایی فریب خوش رفتاری ظاهری دشمن را خوردم و حرفهای دلم را مطرح کردم. از اهداف عملیات و مراحل آن پرسیدند. احساس کردم اگر به همین ترتیب پیش بروم، اطلاعات زیادی از من خواهند گرفت؛ بنابراین، در حالی که از درد به خود می پیچیدم، وانمود کردم صحبتهای آنان را نمی فهمم و آنها هر چه سعی می کردند حرفهایشان را به من بفهمانند، ظاهراً به روی خود نیاوردم. پس از مدتی کلنجار رفتن، یکی یکی از دورم پراکنده شدند و هر یک به سراغ کارهای خود رفتند. از وضعیت روحی گروهبانی که ظاهراً، مسئول سربازان بود، دریافتم که اوضاع مناسبی ندارد، ظاهراً، تمامی ارتباطات تلفنی آنها با عقبه شان قطع شده بود و درست کردن آنها وقت زیادی می گرفت. وی به طور مرتب، بر سر سربازان فریاد می کشید و هر یک را به دنبال کاری می فرستاد. بیش از نیم ساعتی از اسارت در دست دشمن نگذشته بود که صدای

آفتاب به طرف غرب افول می کرد. یک خودروی ایفا برای عراقیها وسایل تدارکاتی آورد. از صبح به ما وعده داده بودند که شما را بعد از ظهر با خودرو به بیمارستان می بریم. بعد از خوردن چند عدد گوجه فرنگی به ما هر چهار نفرمان را پشت ایفا سوار کردند و به بیمارستان فرستادند و این آغاز اسارت به معنای واقعی بود. در بین راه، به مقرهای دژبانی می رسیدیم که افراد مستقر در آنها برای کنترل

حدود یک ساعت، کسانی که به همراه فرمانده ارشد برای دیدن مواضع به جلو رفته بودند، بازگشتند و مدت بیست دقیقه ای از خودشان فیلمبرداری و سپس، سوار بر بالگرد منطقه را ترک کردند. آفتاب هنوز کاملاً، به بالای سرم نرسیده بود که دیدم عراقیها در حال حمل چند نفرند، وقتی نزدیک شدند از بازوبندی که بر بازوی آنها بود فهمیدم ایرانی اند، آنها هم متوجه ایرانی بودن من شدند. دو تن از



محموله خودرو به بالای آن می آمدند و با زدن قنداق تفنگ و انداختن آب دهان و دادن فحش و غرغر کردن، اجازه عبور می دادند. تا رسیدن به بیمارستان صحرائی، چندین پست دژبانی را با همین وضعیت پشت سر گذاشتیم. سرانجام پس از حدود چهل و پنج دقیقه ما را از ماشین پیاده و در کنار یک سنگر قرار دادند. چند نفر به اصطلاح دکتر و پزشک یار بالای سر ما آمدند. هیچ یک از ما عربی نمی دانستیم. آنها می پرسیدند: «عربی بلدید؟ انگلیسی چطور؟ کردی؟ ترکی؟» گفتم: «ترکی یک کم». یک نفر را صدا زدند آمد و با زبان ترکی خودش راحمت معرفی کرد و به ما گفت می خواهند شما را به بیمارستان العماره ببرند، اما نخست باید پانسیمان زخمهایتان عوض شود. به غیر

آنها از ناحیه پا مجروح شده بودند و نفر سوم نیز که آقای نظری از استان آذربایجان شرقی (لشکر عاشورا) بود از ناحیه سر آسیب دیده و حافظه اش را به طور کل از دست داده بود. بعدها، با هم در اردوگاه عنبر هم اتاق شدیم. دو نفر دیگر نیز به نامهای احمد قورچی و وجیه الله از ناحیه پا به شکستگی شدید دچار شده بودند که آنها نیز در اردوگاه عنبر بودند. حالا دیگر چهار نفر شده بودیم. به علت عطش زیاد مدام از عراقیها آب تقاضا می کردیم. آنها بعد از یکی دوبار سیراب کردن ما به وسیله کاسه از آفتابه برای دادن آب استفاده کردند. شدت تشنگی به حدی بود که هیچ یک به فکر اینکه واقعاً، آنچه در آفتابه بود آب یا چیز دیگر بود، نیفتادیم و با تمام وجود آن را سر می کشیدیم. رفته رفته،

دو سرباز همچنان از ما می‌خواستند که بگویید صدام خوب است. هیچ‌کس زیر بار نمی‌رفت و با گفتن الله اکبر عراقیها را بیشتر عصبانی می‌کردیم. یکی از آن دو سلاح کمری به دست گرفت و گفت: «اگر آنچه می‌خواهم نگویند همه‌تان را می‌کشیم. تا ده شماره وقت دارید. در غیر این صورت، شلیک می‌کنم». یک، دو، سه ... سپس، کلت را به مغزم چسباند و به شمارش خود ادامه داد. در آن لحظه، همه چیز را تمام شده می‌دانستم و مطمئن بودم که می‌خواهد شلیک کند. تصور اینکه در چند لحظه دیگر در عالم دیگر قرار خواهیم گرفت، قدری مشکل بود. فکر می‌کردم که به محض مردن چه حالتی بر انسان عارض می‌شود، برای تسلی و روحیه دادن به خودم سورة القارعه را با صدای بلند می‌خواندم: «القارعه و ما ادریک ما القارعه یوم یكون الناس کالفراش المبثوث ...». بقیه نیز هر یک برای خود ذکر می‌گفتند. شمارش اعداد تمام شد، چشمهایم را بسته بودم تا لحظه شلیک را نبینم. در یک لحظه، پس از شمارش اعداد باران مشت و لگد دو سرباز عراقی بود که بر سرمان فرو می‌ریخت، آنها همچون دیوانگان هیچ کنترلی روی حرکات خود نداشتند. آن قدر بر سرو رویمان زدند تا از نفس افتادند. در حالی که ما از شدت درد ضربات در خود می‌پیچیدیم، خودرو در جلوی ما توقف کرد. راننده آن پیاده شد و از آنها خواست ما را سوار خودرو کنند. آنها نیز ما را همانند یک تکه شیء بی حرکت به کف خودرو پرت کردند. به دلیل وجود آهن پاره‌های جلوی ایفا درب پشت آن بسته نمی‌شد؛ بنابراین، یکی از آنها بالای بار آمد و با کف پای خود مانند اینکه بخواهد گونی‌ای را به زور در جایی جا دهد، ما را به طرف جلوی بار فشار می‌داد تا درب بسته شود و بالاخره، هم موفق شد. به اطراف خودروی ایفا چادری کشیده شده بود، در آن سرمای شدید، قرار گرفتن در خودروی دارای چادر عنایت الهی محسوب می‌شد. در هر حال، ما را روانه بیمارستان العماره کردند. ساعت دوازده شب به بیمارستان رسیدیم. پزشکان عراقی بیمارستان بر بالای سرمان حاضر شدند و پس از دیدن ما دستور دادند که ما را برای بردن به اتاق عمل آماده کنند. کارهای مقدماتی صورت گرفت و هر چهار نفرمان را به اتاق عمل بردند.

از من، پانسمانهای بقیه عوض شد. در مورد من گفتند که چون جراحتهایم عمیق است، احتمال دارد خونریزی کند؛ بنابراین، پانسمانمان باید در بیمارستان عوض شود. در هر حال، یک ساعتی در کنار سنگر در محوطه باز و سرد بیمارستان صحرایی ما را خواباندند و سپس، آماده حرکت کردند. یک خودروی ایفا ما را همراه با سه سرباز عراقی از آنجا حرکت داد.

نخست، فکر می‌کردیم ما را به العماره می‌برند، اما در عمل، چنین نشد. راننده با سرعت سرسام‌آوری در جاده‌های خاکی‌ای که دشمن در عقبه‌اش داشت، به حرکت خود ادامه می‌داد. دست‌اندازهای جاده باعث می‌شد به هوا پرتاب شویم و مجدداً، به ته ماشین سقوط کنیم. ناله‌هایمان بلند بود، هر چه درخواست می‌کردیم که آهسته‌تر برود، توجه نمی‌کرد. فشار بیش از حد، توان و مقاومت ما را از بین برده بود. از سوی دیگر، سرمای شدید ناشی از حرکت خودرو، کاملاً، ما را از خود بی‌خود کرده بود. بدون اغراق می‌توانم بگویم که همه ما به مرگ راضی بودیم تا تحمل این همه مشقت، با زیاد شدن سرما و درد مدام درخواست می‌کردیم که خودرو آهسته‌تر حرکت کند. در چنین وضعیتی، پاسخ ما تنها داد و بیدادهای یک سرباز عراقی بود که با تمام امکانات تدارکاتی اعم از لباس گرم، اورکت، کلاه و مجهز به اسلحه کلاشینکف بر بالای خودرو نشسته بود و مدام به ما می‌زد، ما نمی‌فهمیدیم او چه می‌گوید، اما معلوم بود که از ما دل خوشی ندارد. در هر حال، پس از حدود یک ساعت متوجه شدیم که راننده خودرو به یک منطقه استحقاظی دارای دژبانی وارد شد. پس از لحظه‌ای، توقف، درب پشت خودرو را باز کرد و ما را به بیرون انداخت. هر چهار نفرمان را روی هم انداختند، به محض اینکه چشمم به دور و برم افتاد، لودرها را دیدم که گودالهایی را ایجاد می‌کردند. در آن زمان، به این فکر افتادم که اینها همان گورهای دسته جمعی است که عراقیها رزمندگان ما را در آن خاک می‌کنند و ما نیز قربانی این جنایت آنها خواهیم شد. غرق در این افکار بودم که دو سرباز عراقی بالای سر ما حاضر شدند و بدون مقدمه پرسیدند: «صدام خوب است یا نه؟» بچه‌ها ذکر می‌گفتند و هیچ‌کس به روی خود نیاورد که معنی حرف او را متوجه می‌شود یا نه؟ چندبار تکرار کرد، اما ما شهادتین می‌گفتیم؛ بنابراین، به اذیت و آزار ما پرداخت. پوتینهایش را روی جراحات می‌گذاشت و ۱۸۰ درجه به بدن خود چرخش می‌داد ناله‌ها بلند بود. هرکس برای خود در حالتی بود. آن